

آمریکا به یک قهرمان نیاز دارد
در این کتاب دو قهرمان معرفی شده اند!

امید هرگز نمی میرد

اندرو شافر



ترجمه ی عبدالحسین صبوری

اثری از نویسنده ی
پرفروش لیست
نیویورک تایمز

تازه سر شب بود، رگ ایرلندی ام بدجوری گرفته بود.
هنوز خبردار نشده بودم که دوستم مُرده.

نشسته بودم پشت کامپیوتر، برخوردم به یکی از آن ویدئوهای به اصلاح پاپاراتزی. وقتی بازش کردم یک هات گسترده از کوه افسانه‌ای تیبیل در کیپ تاون به چشمم خورد. بعد کوربین پایین رفت و تا به امواج سفید ساحل رسید. یک قایق تندرو بسیار دراز که مثل گلوله آب را می‌شکافت وارد فریم شد. پاراگلایدی که با یک طناب نازک به انتهای قایق بسته شده بود آن بالا بالاها توی آسمان قایق را دنبال می‌کرد. دوربین روی صورت آن آدم ماجراجو زوم کرد و من دوست قدیمی ام باراک اوباما را دیدم که دارد از زندگی اش لذت می‌برد.

چهل و چهارمین رئیس جمهور آمریکا، در حالی که معاون اول چاق و چله‌اش دست و بالش را نبسته بود، رفته بود تعطیلات تا حسابی خوش بگذراند. موج‌سواری در جزیره خصوصی ریچارد برانسون^۱، قایق‌رانی با جاستین ترودو^۲ و سقوط آزاد در هنگ‌کنگ با بردلی کوپر^۳ باراک فقط سرنوشت را فرامی‌خواند... به آن عمل می‌کرد. و چرا که نه؟ اگر او توانست هشت سال به عنوان اولین رئیس جمهور سیاهپوست ایالات متحده دوام بیاورد، حتماً از پس هر چیزی برمی‌آید.
نه این که نگرانش بودم.

^۱ Richard Branson

^۲ Justin Trudeau

^۳ Bradley Cooper

به خودم فشار آوردم که به مانیتور نگاه نکنم. سرم را برگرداندم و به صفحه دارتی که روی دیوار عقبی دفترم بود نگاه کردم. یک هدیه کریسمس قدیمی از طرف دخترم بود. چند سال گذاشته بودمش توی انباری، ولی حالا بالاخره کمی اوقات فراغت داشتم.

شاید هم بیش از حد اوقات فراغت داشتم.

به دوست وفادارم گفتم: «فقط یک تلفن. توقع زیادیه؟»

سگم بایی تفاوتی نگاه کرد. این حرف را قبلاً بارها شنیده بود.

گفتم: «فقط یک تماس تلفنی.»

ناگهان مچم را اچرخاندم و دارت را به آن طرف اتاق پرتاب کردم. خورد به جایی که قرار بود بخورد، درست وسط چشم‌های آبی و سوراخ سوراخ شده بردلی کوپر.

دارت‌ها را از جلد مجله‌های تکه پاره شده‌ای که روی صفحه دارت چسبانده شده بودند کندم. «هشت سال، و دریغ از یک کارت پستال لعنتی.» باراک حتی گستاخی‌اش را داشته به مجله مردم بگوید که ما هنوز تعطیلات را با هم می‌رویم گلف. من هم برای حفظ وجهه، همین دروغ را تکرار کردم. واقعیت این بود که اصلاً و ابداً با هم نرفته بودیم گلف. آخر شب‌ها برای هم پیامک نفرستاده بودیم، حتی توی فیسبوک هم یک لایک دوستانه نزنده بودیم. توی آسمان دنبال سیگنال دود می‌گشتم، نیهیور که تایمز را می‌خواندم، تیتراها را حلاجی می‌کردم، دنبال سرنخ‌هایی می‌گشتم که نشان بدهد او من را ترک کرده است. بعضی وقت‌ها اواخر شب، وقتی جیل خوابش می‌برد، داخل پیغام‌های قدیمی که سال‌ها پیش من و باراک رد و بدل کرده بودیم جستجو می‌کردم. کار بیپوده‌ای بود. اگر می‌خواستم زخم را انگولک کنم، هیچ وقت خوب نمی‌شد.

در تاریکی خارج از دفتر کارم، چشمم به نوری خورد که سوسو می‌زد.

چراغ مطالعه‌ام را خاموش کردم تا بهتر ببینم. نور دوباره سوسو زد. یک نقطه نور نارنجی، مثل کرم شب‌تاب... یا شاید هم آتش سیگار. یک ولگرد؟ شاید.

فقط یک راه داشت تا بفهمم.

«بزن بریم، چامپ.»

گوش‌های سگ سیخ شد. شماره رمز جعبه امانت کوچکم را وارد کردم. داخلش فقط دو چیز بود: مدال آزادی‌ام... و کلت زیگن‌اورم. آن نخودپرت‌کن هدیه‌ای بود که برخلاف مخالفت‌های جیل، خودم برای خودم خریده بودم. جیل می‌گفت: «تفنگ‌ها کافی نیستند، کلت کمری برای چی می‌خوای؟» برای همین موقعی، جیل. کلت را گذاشتم داخل کس شلوار، توی گودی کمرم و پیراهن مارک پولورا هم کشیدم روی‌اش.

به همسرم گفتم: «چامپ رو می‌برم بیرون.» جوابی نداد. صدای تلویزیون را از اتاق خواب شنیدم. سریال نظم و قانون بود. باید می‌نشستم و با جیل تماشا می‌کردم، ولی عوضش درب حیاط پشتی را باز کردم. تا در را باز کردم، چامپ پرید روی چمن و دوید به طرف درختزار. آن نور متحرک روی ایوان پشتی باید روشن می‌شد، ولی لامپ سوخته بود. به نظرم قدیمی بود.

لامپ‌های قدیمی می‌سوزند.

ماه به اندازه کافی کامل بود تا حیاط را روشن کند. خانه ما کنار دریاچه قرار داشت، ۷۰۰۰ فوت مربع مساحت داشت و روی یک زمین چهار جریبی واقع شده بود. اواخر شب، می‌شد تصور کرد که توی دنیا تک و تنها هستی. آن سوسوی نور در درختزار پیش رو دیده شده بود. حالا بوی توتون هم به مشامم می‌خورد، از یک برند آشنا. مالبروردز بود.

به خودم گفتم / امیدت رو از دست نده. / "امید" فقط یک لغت چهار حرفیه. از حیاط رد شدم، رفتم به همان طرفی که چامپ میان درخت‌ها غیبش زده بود. در انتهای سنگفرش، متوجه مردی شدم که یک کت و شلوار خاکستری با

کراواتی به همان رنگ پوشیده و نیم خیز شده بود. موهایی کوتاه و سیخ سیخ داشت، انگار تازه از خدمت در نیروی دریایی ترخیص شده بود و گذاشته بود موهایش بلند شود. نخ یک گردن آویز پشت یقه پیراهن مرد مشخص بود. شاید یک مأمور امنیتی باشد.

قلبم تندتر از سگی که ته یک بشقاب را لیس بزند می تپید. مأمور حفاظت شخصی ام چند هفته پیش مرخص شده بود. لطف می کردند و به معاونان رئیس جمهور تا شش ماه بعد از ترک سمتشان خدمات امنیتی ارائه می دادند، و نه یک روز بیشتر، مگر این که دلائل موجهی وجود داشته باشد.

گفتم: «برای قدم زدن شب خوبیه.»

مأمور امنیتی به طرف درختزار سر تکان داد تا راه را به من نشان بدهد. پاورچین زیر یک شاخه کوتاه خریدم و به راهم ادامه دادم. شاخ و برگ های پرپشت بالای سرم نور ماه را پراکنده می کردند. باید با احتیاط قدم برمی داشتم تا به بوته ها نخورم. بوی توتون، قوی تر شد. چامپ را صدا کردم. در جواب، صدای سنگ چخماقی را شنیدم. یک فندک در همان نزدیکی بود.

دور خودم چرخیدم. آن جا. سمت چپ، کنار آن بلوط بزرگ. ده قدم آن طرف تر. یک مرد دولا شده بود و پشت گوش های چامپ را می خاراند. ژرمن شپرد ها از غریبه ها خوش شان نمی آید، ولی آن مرد غریبه نبود. سرپا ایستاد، لاغر بود. یک دست کت شلوار تیره سفارشی دوز به تن داشت و دکمه های یقه پیراهن سفیدش باز بود. پک عمیقی به سیگارش زد و دودش را با تفریح بیرون داد.

باراک اوباما هیچ وقت عجله نداشت.

دستم را به طرفش دراز کردم ولی در عوض، باراک دستش را مشت کرد. هیچ وقت در این جور دست دادن مهارت نداشتم، ولی به بهترین وجه مشت را به مشتش زدم.

باراک پوزخند زد، دست مثل قدیم.

گفتم: «فکر می کردم سیگار رو گذاشتی کنار.»

یک عمیق دیگری به سیگارش زد و گفت: «گذاشته ام.»

پیشانی ام را خشک کردم. تابستانی بود که غیرعادی گرم و شرجی بود. توی چند سال اخیر خیلی به آب و هوا حساس شده بودم. یا خیلی گرم بود، یا خیلی سرد. هیچ وقت راحت نبودم.

گفت: «خیلی وقته.»

من همان طور که با پایم روی خاک دایره می کشیدم گفتم: «راستی؟»

«گرفتار بودی؟»

«داشتم حمام اصلی رو کاشی می کردم.»

باراک خندید. «اگر می دونستم جیل تو رو گذاشته سر کار، زودتر سر و کله م پیدا می شد. میشل^۱ دوست داره روی کابینت سنگ گرانیت باشه، منم اصلاً

نمی دونم از کجا باید شروع کنم.»

«مطمئنم بردلی کوپر می تونه کمک کنه.»

«اون عکس ها رو دیدی، نه؟»

«همه اون ها رو دیدن.»

«خب، تو که من رو می‌شناسی. سر خم کردن هیچ وقت شیوه من نبوده.»
با غرولند جوابی دادم.

سیگارش را روی یک درخت خاموش کرد. «مطمئنم جیل منتظره، پس یکراست میرم سر اصل مطلب.» ته سیگار خاموش را گذاشت توی پاکت سیگار مارلبوریش. حتی وقتی سیگار می‌کشید هم هنوز یک بچه پیشاهنگ بود. «یه تضادفی شده که به نظرم باید درباره‌ش بدونی.»
البته. حالا دیگر همه چیز معلوم شد. باراک این جا نبود تا دوستی مان را احیا کند. برای کاری این جا آمده بود.
پرسیدم: «یه تضادفا؟»

«اسم فین دانلی چیزی رو یادت میاره؟»
البته که یادم می‌آمد. هرکسی که سوار قطار ویلمینگتون به واشنگتن دی‌سی می‌شد فین دانلی را می‌شناخت. گفتم: «کنترل چی راه آهن آترکه. بهترین کنترل چی که من می‌شناسم.»
«امروز صبح قطار زد بهش. متأسفم، جو.»
این خبر مثل تیری به سینه‌ام خورد. سعی کردم چیزی بگویم ولی لغات توی گلویم گیر کرد. باراک چیز دیگری هم گفت ولی من دیگر حرف‌هایش را نمی‌شنیدم.

دورانی بود که فین را هر روز می‌دیدم. همان دورانی که هر روز می‌رفتم مجلس سنا و برمی‌گشتم. ما چند هزار مایل با هم سفر کرده‌ایم. بعد از این که شدم معاون اول رئیس‌جمهور، سوار شدن بر قطار آترک خیلی پر دردسر شد... کلی مأمور امنیتی و پروتکل‌های امنیتی وجود داشت. بعد از انتخابات فقط یگ بار فین را سر راه دیدم. چند هفته گذشته به این فکر بودم که باید به او دسترسی پیدا کنم، شاید هم سعی کنم به او سر بزنم، ولی حالا...

باراک دستش را گذاشت روی شانهام تا به من قوت قلب بدهد. «می دونستم که او را می شناسی. خواستم قبل از این که از کس دیگه ای بشونی، خودم بهت خبر بدم.»

باراک هر اطلاعاتی که پلیس ویلمینگتون درباره تصادف به دست آورده بود را به من گفت. فین آن روز صبح نرفته بوده سر کار، تا یک کنترل چی دیگر پیدا کنند، ساعت ۷:۴۶ دقیقه صبح شده بوده و قطار آسلا^۱ نیم ساعت از برنامه عقب افتاده بوده است. وقتی قطار داشته از یک پیچ می گذشته تا از شهر خارج بشود، مهندس قطار متوجه فردی می شود که روی ریل دراز کشیده بوده و با آن سرعتی که قطار در حال حرکت بوده، هیچ راه امنی برای پیشگیری از تصادف وجود نداشته است.

پرسیدم: «چرا از جایش تکیه نخورده؟»

«شاید سگته قلبی کرده بوده، شاید هم یه فوریت پزشکی دیگه. بازرس پزشکی ایالتی بر اساس شرایط جسد، نمی تونه نظری بده. دارند روی نمونه خون آزمایش می کنن. مدتی طول می کشه تا بیشتر سر در بیاریم.»

باور کردنی نبود. با عقل جور در نمی امد. در کپیتول هیل^۲، من بهتر از همه دوستانم که عضو کمیته بودند فین را می شناختم. می دانستم که خواننده مورد علاقه اش مایکل جکسون است... حتی بعد از آن همه جنجالی که به پا شد، فین همچنان به او علاقه مند ماند. می دانستم که طرفدار تیم پاتریوتس^۳ است... با آن که بر سر آن ها هم جنجال به پا شده بود. همچنین می دانستم که فین زن دارد، با یک دختر کوچولو به اسم گریس^۴. فین ده سال از من کوچک تر بود، و نزدیک به سن بازنشستگی (یا داشت از سن بازنشستگی اش می گذشت). الان دیگر دخترش خیلی کوچک نبود. شاید تازه کالج را شروع کرده باشد.

۱ Acela

۲ Capitol Hill

۳ Patriots

۴ Grace

و حالا پدرش مرده بود.

باراک در حالی که یک کاغذ را از جیبش بیرون می‌آورد گفت: «پلیس یه چیزی پیدا کرده.»

یک نقشه آنلاین پرینت گرفته شده و سیاه و سفید تمام صفحه بود که روی نوار جستجوی آن آدرس آشنایی به چشم می‌خورد. فلز سردی که توی بند پیژامه‌ام بود لریزه‌ای بر ستون فقراتم انداخت. خانه من و همسرم با یک نقطه کوچک در وسط نقشه مشخص شده بود.

«این رو کجا پیدا کردند؟»

«فین توی قطار یک میز تحریر داشته. پلیس ویلمینگتون فکر کرده شاید او در کمین تو بوده. با سرویس امنیتی هم تماس گرفته‌اند، اون‌ها هم گفتن تو دیگه براشون مشکلی نیستی.»

با پوزخند گفتم: «براشون مشکلی نیستم.»

«زیاد حرف می‌زنند.»

«خب، چرا کار رو نمی‌سپرنند به اف. بی. آی؟»

باراک سر تکان داد. «اف. بی. آی هم می‌گه مثل یک موضوع امنیتی به نظر می‌رسه. بعد از یک پیگیری دیگه، یک نفر که قبلاً توی ریاست جمهوری کار می‌کرد از طریق یکی از آدم‌هایم با من ارتباط برقرار کرد. به نظرم فکر کرده بودند من شماره تلفن تو رو دارم. منم گفتم خودم به تو اطلاع بدم تا ببینم چه کار می‌خواهی بکنی. البته اگر بخوای کاری بکنی.»

این دنیایی است که ما در حال حاضر در آن زندگی می‌کنیم. دیگر هیچکس نمی‌خواهد مسئولیت چیزی را به گردن بگیرد، حتی در بین بالاترین سطوح دولتی.

به ویژه در بین بالاترین سطوح دولتی.

«می‌تونستی زنگ بزنی.»

باراک شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «شب خوبی برای ماشین‌سواری

بود.»

«می‌تونستی بیای دم در خونه زنگ بزنی.»

Hope Never Dies

Andrew Shaffer

در رمان مهیج امید هرگز نمی میرد، باراک اوباما و معاون اولش "جو بایدن" یک بار دیگر دست به دست هم می دهند تا مانند شرلوک هولمز و دستیارش واتسون به حل معماها بپردازند.

جو بایدن از کاخ سفید بیرون آمده است و وقتی دوست کنترلی اش در تصادفی مشکوک می میرد، کوهی از معما پشت سر جا میگذارد، بسیار برآشفته می شود و برای حل این معما سراغ تنها مردی که به او اعتماد دارد - یعنی چهل و چهارمین رئیس جمهور ایالات متحده - می رود.

آن دو با هم به تاریک ترین گوشه های آمریکا سر می کشند، تا نقاب از چهره ی آن نیروی اهریمنی که عملیات قاچاق مواد مخدر آمریکا را به پیش می برد، بردارند.



نشر روزگار

